





سنجاقک آبی

سرشناسه: پائوستوفسکی، کنستانتین گئورگی پویچ، ۱۸۹۲-۱۹۶۸ م.-
عنوان و نام پدیدآور: سنجاقک آبی / مترجم ملیحه عباسیان.-
موضوع: داستان های کوتاه روسی
مشخصات نشر: ادريس، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهري: ۵۶ ص رقی
شناسه افزوده: پریشوین، میخائیل میخائیلوویچ، ۱۸۷۳-۱۹۵۴ م
شناسه افزوده: عباسیان، ملیحه، ۱۳۶۴- مترجم
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۵۹-۱۷-۲
شماره کتاب شناسی: ۴۱۸۴۷۳۶



انتشارات ادريس

تلفن: ۰۹۱۲۷۶۴۳۴۴۹

Email: nashreedris@gmail.com

سنجاقک آبی

مترجم: ملیحه عباسیان

چاپ خانه تک • صحافی تک • لیتوگرافی • صدف

نوبت چاپ نخست: ۱۳۹۷ • شمارگان ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان • شماره نشر ۳۴

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۵۹-۱۷-۲

© حق چاپ: ۱۳۹۷، نشر ادريس



فهرست مطالب

۶ سناقک آبی

۱۰ سبدي با میوه‌های صنوبر

۲۲ قول شرف



سنجاقک آبی

سال ۱۹۱۴، زمان جنگ جهانی اول بود که بعنوان خبرنگار جنگی در لباس پرستار رفتم به جبهه و خیلی زود درگیر نبرد غرب در جنگل‌های آوگوستفسکی شدم. همه‌ی خاطراتم را در دفترچه کوچکم می‌نوشتم ولی اقرار می‌کنم احساس بی‌مصرف بودن و عجز در برابر توصیف چیزهایی که اطرافم اتفاق می‌افتاد، حتی یک لحظه دست از سرم برنمی‌داشت.

در امتداد جاده به سمت جنگ پیش می‌رفتم و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم. گاه یک گلوله منفجر می‌شد و گودال عمیقی در زمین بوجود می‌آورد، گاه صفیر گلوله‌ای دیگر فضا را پرمی‌کرد. من همچنان با کنجکاوی پیش می‌رفتم، درحالی‌که مشغول تماشای پرواز یک دسته کبک بودم که از آتشبار یک گروهان به آتشبار دیگر پرواز می‌کردند.

ناگهان صدای خشنی مرا به خودم آورد:

- عقلت را از دست دادی؟

نظری انداختم و ماکسیم ماکسیموویچ را دیدم. با آن چهره آفتاب سوخته و ریش سفید، جدی و باشکوه می‌نمود. سروان پیر، در عین حال از من حمایت و دلجویی کرد. چند لحظه بعد در سنگر پیش او سوپ کلم می‌خوردم. چندی بعد، وقتی جنگ بالا گرفت، سرمن داد زد و گفت:

- هی نویسنده! خجالت نمی‌کشی در چنین لحظاتی مشغول کارهای

پوچ و بیخود خودت هستی؟

درحالی‌که از صدای قاطع و مصمم او خوشم آمده بود پرسیدم: پس چه کار کنم؟

- برو مردم را بسیج کن نیمکت‌ها را از مدرسه بیرون بیاورید، زخمی‌ها را

جمع کنید و روی نیمکت ها بخوابانید.

با کمک مردم نیمکت ها را بیرون آوردیم و زخمی ها را روی آن ها خواباندیم. دیگر فراموش کرده بودم که یک نویسنده ام. بالاخره احساس می کردم یک انسان واقعی ام و از اینکه اینجا آن موقع، در جنگ فقط یک نویسنده نبودم در پوست خودم نمی گنجیدم.

در آن لحظه یک نفر که در حال مرگ بود، زیر لب به من گفت:
- آب.

به سرعت پی آب دویدم.

اما او نمی خورد و می گفت:

- آب، آب، نهر.

با تعجب نیم نگاهی به او انداختم و ناگهان متوجه شدم که تقریباً یک پسر بچه است، با چشم هایی درخشان و لب هایی ظریف و لرزان که لرزش درونش را منعکس می کرد.

با پرستار برانکارد را برداشتیم و او را به کنار نهر بردیم. پرستار رفت و من چشم در چشم پسرک روبه مرگ در ساحل نهر کنار جنگل تنها ماندم.

در پرتو خورشید غروب با آن نور سبز خاص که گویی از گیاهان ساطع می شد (با نور سبزی که گویی از درون آنها می تراوید)، گل های دم اسبی و برگ های کوچک گل مرداب و نیلوفرهای آبی خودنمایی می کردند و سنجاقک آبی رنگی بر روی خلیج کوچک (مرداب کوچک) چرخ می زد.

و نزدیکی ما، جایی که نهر به پایان می رسید (در انتهای نهر)، جریان آب با برخورد به سنگریزه ها تصنیف (ترانه دل انگیز) زیبای همیشگی خود را سرداده بود. پسرک زخمی با چشم های بسته گوش می داد. لرزش لب های بی جانش نشان از نبردی سخت داشت. و سرانجام، نبرد با تبسم کودکانه و

ملیحی به پایان رسید. پسرک چشم‌هایش را باز کرد. درحالی‌که رمقی برایش نمانده بود زیر لب گفت: متشکرم. با دیدن سنجاقک آبی که اطراف نهر (مرداب) پرواز می‌کرد، بار دیگر لبخند زد، دوباره تشکر کرد و باز چشم‌هایش را بست. مدتی در سکوت گذشت، ناگهان لب‌هایش دوباره شروع به جنبیدن کرد، نبرد دیگری آغاز شد و شنیدم که گفت:

- هنوز هم پرواز می‌کند؟

سنجاقک آبی هنوز چرخ می‌زد

جواب دادم: بله، هنوز پرواز می‌کند.

دوباره لبخندی زد و بیهوش شد.

هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. افکارم به دوردست‌ها پرکشیده بود و در بحر خیال فرورفته بودم. با صدای پسرک مجروح به خودم آمدم. پرسید:

- هنوز هم پرواز می‌کند؟

- بدون لحظه‌ای تأمل گفتم: بله

درحالی‌که به سختی چشم‌هایش را باز نگه داشته بود گفت: پس چرا من نمی‌بینمش؟

وحشت کردم. یک بار قبلاً محتضری را دیده بودم که پیش از مرگ ناگهان بینایی‌اش را از دست داده بود اما کاملاً هوشیارانه حرف می‌زد. یعنی چشم‌های این پسرک هم مثل او پیش از خودش به مرگ تن داده بود؟ اما خود من هم به جایی که سنجاقک پرواز می‌کرد نگاه کردم و چیزی ندیدم. بیمار که فهمیده بود فریضش تمام، از این بی‌توجهی دلگیر شد و در سکوت چشم‌هایش را بست.

قلبم به درد آمده بود. ناگهان در آب زلال، انعکاس سنجاقکی را دیدم که

پرواز می‌کرد. در تاریکی جنگل، دیدن سنجاقک دیگر مشکل شده بود اما آب - این چشم زمین - حتی در تاریکی هم روشن و درخشان باقی می‌ماند. - پرواز می‌کند، پرواز می‌کند!

با چنان هیجان و شغفی فریاد زد که بیمار فوراً چشم‌هایش را باز کرد. انعکاس پرواز سنجاقک در آب را به او نشان دادم. تبسم کرد.

نمی‌توانم ماجرای نجات آن پسرک را برایتان توصیف کنم. ظاهراً دکترها بودند که او را نجات دادند. اما من ایمان راسخ دارم که آواز نهرو کلام مصمم و مهیج من در مورد پرواز سنجاقک آبی در تاریکی مرداب بود که به زنده نگه داشتن او کمک کرد.



سبدي با ميوه‌هاي صنوبر

آهنگسازي به نام ادوارد گريگ پاييز را در جنگل‌هاي حوالی برگن می‌گذرانند. تمام جنگل پر بود از بوی خوش قارچ و خش خش برگ‌ها. اما جنگل‌هاي کوهستاني نزديک دريا چيز ديگري بود. می‌شد در اين جنگل‌ها آوای طبيعت را شنيد. مهی دائمی از روی دريا به طرف جنگل کشيده می‌شد و رطوبت شديد، رشد خزها را بیشتر می‌کرد. خزها از شاخه‌هاي درختان که چون رشته‌هايی سبز زنگ تا خود زمين کشيده شده بودند آویزان می‌شدند.

علاوه بر این، در جنگل‌هاي کوهستاني پژواکی شادمانه، شبیه مرغ مقلد، نیز وجود دارد. این پژواک به محض اینکه صدایی می‌شنود آنرا تقلید کرده و در میان صخره‌ها منعکس می‌کند.

روزی از روزها گريگ در جنگل دختر بچه‌ای با دو گيسوی کوچک بافته شده را ملاقات کرد. این دختر، فرزند جنگلبان بود. او دختر جنگلبان بود که میوه‌هاي صنوبر را می‌چید و در سبدش می‌ریخت.

پاييز بود. اگر تمام طلا و مس دنيا را جمع می‌کردی و از آن‌ها هزاران هزار برگ ظریف می‌ساختی، باز گوشه‌ی ناچیزی بود از آن ساز و برگ پايیزی که بر قامت کوه‌ها پوشانیده شده بود. از این گذشته، برگ‌هاي ساختگی در مقایسه با نمونه‌هاي طبیعی، خشن به نظر می‌رسیدند. همه می‌دانند که برگ‌هاي پايیزی آنقدر سست هستند که حتی با صدای پرندگان هم به زمين می‌لرزند.

- گريگ پرسيد: اسمت چيه خانوم کوچولو؟

- دخترک با صدای آرامی جواب داد: داگنی پدرین.
 آرام پاسخ دادن او نه از روی ترس، بلکه از سرخجالت بود. امکان نداشت
 بترسد، چرا که چشمان گریگ به رویش لبخند می‌زدند.
 گریگ گفت: چقد حیف که چیزی ندارم به توهديه بدهم. توی جیبم نه
 عروسک دارم، نه روبان و نه حتی خرگوش مخملی.
 - دخترکوچولو گفت: من یک عروسک قدیمی دارم که مادرم برایم ساخته.
 قبل ترها چشم‌هایش را می‌بست. اینطوری!
 دخترک به آرامی چشم‌هایش را بست. هنگامی که دوباره آن‌ها را باز کرد،
 گریگ متوجه شد که مردمک چشم‌های او سبزااست و بازتاب نور برگ‌ها
 در آن‌ها می‌درخشد.
 - داگنی با ناراحتی ادامه داد: ولی حالا با چشم باز می‌خوابد. پیرها بد
 می‌خوانند. پدربزرگ هم تمام شب خروپف می‌کند.
 گریگ گفت: گوش کن داگنی، فکری به ذهنم رسید. من به تویک هدیه
 جالب می‌دهم، فقط الان نه، ده سال بعد.
 داگنی با بی‌صبری گفت:
 - اووه، چقدر دیر!
 - آخرهنوز باید بسازمش.
 - حالا چی هست؟
 - بعدا می‌فهمی.
 داگنی با سرسختی پرسید: اگر اینطور پیش برود که در تمام طول عمرت
 فقط می‌توانی پنج یا شش اسباب‌بازی بسازی؟
 گریگ خجالت کشید.
 او با دودلی پاسخ داد: نخیر، اینطور نیست. من می‌توانم این کار را ظرف

چند روز انجام دهم. اما این جور چیزها را به بچه‌های کوچک هدیه نمی‌دهند. هدیه‌های من مال آدم‌بزرگ‌هاست.

داگنی با التماس گفت: "نمی‌شکنمش، خرابش هم نمی‌کنم"، راست می‌گویم! و دست گریک را کشید. پدربزرگ یک قایق اسباب‌بازی شیشه‌ای دارد. من تمیزش می‌کنم، ولی تا به حال حتی یک خراش هم برنداشته.

گریگ مدتی فکر کرد و مثل بقیه‌ی بزرگترها که گاهی در برابر بچه‌ها مستاصل می‌شوند، با خودش گفت: "این بچه واقعا آدم را گیج می‌کند." - توهنوز بچه‌ای و خیلی چیزها را نمی‌فهمی. صبر داشته باش. حالا سبدها را به من بده. برای تو سنگین است. من تا خانه برایت می‌آورم و کمی درباره‌ی چیزهای دیگر با هم حرف می‌زنیم.

داگنی آهی کشید و سبد را به گریگ داد. واقعا سنگین بود. صمغ میوه صنوبر باعث می‌شود از میوه‌ی کاج خیلی سنگین‌تر باشد. وقتی خانه جنگلبان از بین درخت‌ها پیدا شد، گریگ گفت:

- خوب، حالا دیگر خودت بدو برو خانه. در نروژ دختران زیادی با نام و فامیلی تو زندگی می‌کنند. نام پدرت چیست؟

داگنی جواب داد: هاگروپ، و درحالی‌که اخم کرده بود پرسید: مگر تو یک سرپیش ما نمی‌آیی؟ ما یک رومیزی گلدوزی شده، یک گربه‌ی قهوه‌ای و یک قایق شیشه‌ای داریم. پدربزرگ حتما اجازه می‌دهد به آن دست بزنی.

- متشکرم. الان وقت ندارم. خدانگهدار داگنی!

گریگ موه‌های دخترک را نوازش کرد و به طرف دریا رفت. داگنی با اخم رفتن او را دنبال کرد. او سبد را یک‌وری نگه‌داشته بود و میوه‌های صنوبر از داخل آن بیرون می‌ریختند.

گریگ پیش خودش گفت: "برایش یک آهنگ می‌سازم و در قسمت عنوان می‌نویسم: تقدیم به دختر جنگلبان هاگروپ پدرسن، وقتی که ۱۸ سالش تمام شده باشد".

در برگن همه چیز مثل قبل بود.

گریگ خیلی وقت بود که فرش‌ها، مجسمه‌ها، مبل راحتی و هرچیزی که ممکن بود شدت صدا را کم کند از خانه بیرون ریخته بود. فقط یک کاناپه قدیمی ده نفره باقی مانده بود که آهنگساز قصد نداشت آن را بیرون بیندازد. مردم می‌گفتند که خانه گریگ شبیه کلبه هیزم‌شکن‌هاست. برای تزئین منزلش فقط یک پیانو داشت. اگر کسی قوه تخیل خوبی داشت می‌توانست از بین این دیوارهای سفید صداهای سحرآمیزی بشنود - از صدای غرش اقیانوس شمالی با موج‌هایی که در مه و طوفان روی هم می‌لغزیدند و حماسه‌های باورنکردنی آن گرفته تا ترانه‌های دخترکانی که برای عروسک‌های کهنه‌شان لالایی می‌خوانند.

پیانو همه‌چیز می‌نواخت: از جوش و خروش روح کمال‌گرای انسانی به سمت کمال گرفته تا عشق. کلیدهای سفید و سیاه گریخته از زیر انگشتان قوی گریگ، همراه با او دلتنگ می‌شدند، می‌خندیدند، پرشور، طوفانی و خشمگین می‌غریدند و ناگهان ساکت می‌شدند.

سپس برای یک مدت طولانی در سکوت فقط صدای یک سیم کوچک می‌آمد، گویی سیندرلا از دست خواهرانش رنجیده بود و می‌گریست.

تا وقتی که صدای گنجشک قطع نشد، گریگ منتظر ماند و به صدای تار کوچک گوش کرد. این گنجشک مدتها بود که در آشپزخانه آشیانه داشت. چکیدن قطره‌های آب از شیر مثل یک مترونوم بود که به دقت ثانیه‌ها را می‌شمرد. قطره‌ها با هربار چکیدن تکرار می‌کردند که زمان در گذراست

و باید برای رسیدن به آرزوها شتاب کرد.

گریگ بیش از یک ماه مشغول ساختن موسیقی برای داگنی پدرسن بود. زمستان فرا رسید. مه تمام شهر را محاصره کرده بود. کشتی‌های فرسوده از کشورهای مختلف می‌رسیدند و کنار اسکله‌های چوبی گاه و بیگاه کشتی‌ها لنگر می‌انداختند.

خیلی زود برف شروع به باریدن کرد. گریگ از پشت پنجره می‌دید که چطور برف رقص کنان روی شاخه‌های درختان می‌نشیند. هر قدر هم زبان ما غنی باشد، کلمات از وصف موسیقی قاصرند.

گریگ از خوشبختی و عمیق‌ترین احساسات دخترانه می‌نوشت. می‌نوشت و می‌دید که چطور دخترک با چشمان سبز درخشان درحالی‌که از شادی نفس‌نفس می‌زند به استقبال او می‌دود. گریگ خود را می‌دید که دخترک را در آغوش گرفته و گونه داغ خود را به گونه سفید نتراشیده او می‌فشارد. دخترک از او تشکر می‌کند درحالی‌که هنوز علتش را نمی‌داند. گریگ به او می‌گوید: "تو مثل خورشیدی! مثل سپیده‌دمان و نسیم ملایم. در قلبت گل سفیدی شکفته و تمام وجودت از عطر خوش بهار آکنده است. من زندگی را دیده‌ام. مهم نیست دیگران درباره آن به تو چه می‌گویند، مطمئن باش زندگی، زیبا و شگفت‌انگیز است. درست است که من دیگر پیر شده‌ام، اما زندگی، کار و استعدادم را صرف جوانان کرده‌ام. بدون چشم‌داشت. به همین خاطر می‌توانم حتی از تو هم خوشبخت‌تر باشم داگنی."

تو شب نقره‌ای هستی با دنیای اسرارآمیزش. تو خود خوشبختی هستی، تجلی شفقی. از صدایت قلب انسان به لرزه درمی‌آید.

خجسته و نیکوباد هرآنچه در مسیرتوست!"

گریگ اینطور فکر می‌کرد و همه افکارش را می‌نواخت. او احساس می‌کرد که کسی صدایش را می‌شنود. حتی حدس می‌زد که کار چه کسی است. مرغ‌های زنبورخوار روی درخت، ملوانان ولگرد بندر، مستخدم همسایه، گنجشک، برف در حال بارش از آسمان یا سیندرلا با لباس وصله شده.

هرکسی به نوبه خودش گوش می‌کرد.

مرغ‌های زنبورخوار نگران بودند. می‌ترسیدند سروصدای پروازشان مانع از رسیدن صدای پیانو شود.

ملوانان بیکار روی پله‌های خانه نشسته بودند و گوش می‌کردند. مستخدم همسایه کمر راست کرده بود، چشم‌های قرمزش را با دست پاک می‌کرد و سرتکان می‌داد. گنجشک از شکاف اجاق گاز کاشی‌کاری‌شده بیرون خزیده بود و از شکاف دیوار گریگ را تماشا می‌کرد.

بارش برف متوقف می‌شد و در هوا معلق می‌ماند تا به صدایی که چون رود از خانه جاری بود گوش کند. سیندرلا اما بالبخند به کف اتاق نگاه می‌کرد. کنار پاهای برهنه‌اش یک جفت کفش شیشه‌ای قرارداداشت که در اثر نت‌های پخش شده از اتاق گریگ با برخورد بهم می‌لرزیدند.

گریگ برای این شنوندگانش ارزش زیادی قائل بود.

داگنی در هجده سالگی مدرسه را تمام کرد.

پدرش به همین مناسبت او را برای گردش پیش عمه ماگدا در کریستیانیا فرستاد. او با خودش فکر کرد: بگذار دخترک (با اینکه داگنی دیگر خانمی با موهای بور پرپشت بود، پدرش فکر می‌کرد هنوز بچه است) ببیند دنیا دست کیست، مردم چطور زندگی می‌کنند و کمی گردش کند.

کسی چه می‌داند چه سرنوشتی در انتظار داگنی است؟ یک همسر دوست‌داشتنی و شرافتمند، یا خسیس و کسل‌کننده؟ شاید فروشندگی در

فروشگاه شهر؟ شاید هم استخدام در یکی از دفاتر کشتی رانی برگن؟
 ماگدا خیاط تئاتر بود. همسرش نیلز هم در همان تئاتر آرایشگری می کرد.
 آن ها در اتاق کوچک زیرشیروانی تئاتر زندگی می کردند. از این اتاق،
 پرچم های رنگارنگ درون خلیج و مجسمه ایسن دیده می شد.
 کشتی های بخار، تمام روز پشت پنجره های بسته فریاد می زدند. عمونیلز
 صدای آن ها را خوب می شناخت و به قول خودش می دانست کدام کشتی
 سوت می زند - "نورد رنی" از کپنهاگ، "شاتلاننتسکی پیویتس" از گلاسکویا
 "ژاندارک" از بوردو.

در اتاق عمه ماگدا وسایل طراحی صحنه زیاد بود: پارچه های ابریشمی
 گل برجسته، ابریشم، پارچه ابریشمی نازک مخصوص روسری و لباس زنانه،
 روبان، توری، کلاه فترهای قدیمی با پرهای شترمرغ سیاه و سفید، شال
 کولی، کلاه گیس خاکستری، چکمه هایی با مهمیز برنجی، شمشیر، بادبزن
 و کفش نقره ای. باید همه ی اینها را می دوخت، تعمیر، تمیز و اتومی کرد.
 روی دیوار عکس های بریده شده از کتاب و مجلات مختلف به چشم
 می خورد: جنگاوران دوران لویی چهاردهم، زیبارویان در ژپون، شوالیه ها،
 زنان سارافون پوش روس، ملوانان و وایکینگ ها با تاج برگ بلوط بر سر.
 راه ورود به اتاق یک راه پله با شیب تند بود که همیشه از آن بوی رنگ و
 لاک مخصوص جلادادن طلا به مشام می رسید.

داگنی اغلب به تئاتر می رفت. این سرگرمی مورد علاقه اش بود. اما بعد از
 نمایش ساعتها خوابش نمی برد و حتی گاهی در رختخوابش گریه می کرد.
 عمه ماگدا که از دیدن این وضعیت داگنی وحشت زده می شد، او را آرام
 می کرد. او می گفت نباید چیزهایی را که روی صحنه اتفاق می افتد باور
 کند. اما عمونیلز با دشنام او را سرزنش می کرد و عقیده داشت که برعکس،

باید هر چیزی را که روی صحنه اتفاق می‌افتد باور کرد. در غیراینصورت اصلاً چه لزومی دارد که مردم تئاتر ببینند. و داگنی حرف‌های او را قبول می‌کرد.

باین حال، عمه ماگدا مدام اصرار داشت که برای تنوع به کنسرت بروند. نیلز باین قضیه مخالفتی نداشت. او معتقد بود: "موسیقی آینه نبوغ است".

نیلز عاشق این بود که بلندپرواز و مبهم به نظر برسد. به نظر او داگنی شبیه اولین آکورد پیش درآمد موسیقی بود و ماگدا از آن جا که خیاط تئاتر بود نفوذ عجیبی روی مردم داشت. همه می‌دانند که لباس جدید آدم را کاملاً عوض می‌کند. در اثر این دوخت و دوزها، ماگدا به خوبی می‌دانست بازیگری که دیروز یک قاتل بدنام بوده، امروز عاشقی سرسخت است، فردا نقش دلچک سلطنتی را دارد و روز بعد به یک قهرمان مردمی تبدیل می‌شود.

عمه ماگدا این مواقع داد می‌زد: داگنی! گوشه‌ایت را بگیر و به این چزندیات وحشتناک گوش نده! این فیلسوف زیرشیروانی خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید!

ژوئن بود و هوا بسیار گرم. شبهای سپید شروع شده بودند. کنسرت‌ها در پارک شهر و زیرسقف آسمان برگزار می‌شدند.

داگنی همراه ماگدا و نیلز به کنسرت رفت. او می‌خواست تنها لباس سفیدش را بپوشد. اما نیلز گفت که یک دختر زیبا باید طوری لباس بپوشد که در جمع جلوه کند. خلاصه‌ی سخنرانی طولانی نیلز این بود که در شبهای سپید باید لباس مشکی پوشید و برعکس، در شبهای تاریک لباس روشن درخشان.

بحث کردن با نیلز بی‌فایده بود. داگنی یک لباس مخمل ابریشمی

مشکی پوشید. ماگدا این لباس را از کمد لباسش به او داده بود. وقتی داگنی این لباس را پوشید، ماگدا تایید کرد که حق با نیلز بوده و هیچ چیز دیگری نمی‌توانست مثل این مخمل سیاه جادویی سفیدی چهره‌ی داگنی و موهای بافته‌شده طلایی و براق او را به جلوه بیاورد. نیلز با صدای آهسته به ماگدا گفت: "نگاه کن! چقدر جذاب به نظر می‌رسد! مثل کسی است که برای اولین بار سر قرار می‌رود!" ماگدا جواب داد: "دقیقا! اما روزی که تو سر اولین قرار آمدی من اثری از یک زیبا روی مجنون ندیدم. تو یک آدم پرحرفی".

و سر نیلز را بوسید.

بعد از اولین شلیک گلوله توپ در بندر، کنسرت شروع شد. شلیک گلوله نشانه غروب آفتاب بود.

با اینکه شب شده بود، هیچ چراغی روی تابلوی رهبر و اعضای کنسرت روشن نبود. هوا آنقدر روشن بود که معلوم می‌شد فانوس‌های روشن در برگ‌های زیرفون فقط به خاطر زینت دادن به کنسرت روشن شده‌اند. اولین بار بود که داگنی موسیقی سمفونیک گوش می‌داد و شدیداً تحت تاثیر آن قرار گرفته بود. درخشش و برق ارکستر برای داگنی مثل یک رؤیا بود.

سپس لرزید و نگاهی به بالا انداخت. احساس کرد مرد لاغر فراک پوش مسئول اعلام برنامه اسم او را صدا زده بود.

از عمو نیلز پرسید: "تو من را صدا زدی؟" و بلافاصله اخم کرد.

عمو نیلز گاهی با وحشت و هراس و گاهی با خوشحالی به او نگاه می‌کرد. در همان حال، عمه مارتا از ترس اینکه مبادا فریاد بزند، دستمالی را محکم به دهانش فشار می‌داد.

داگنی پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

ماگدا دستش را گرفت و به نجوا گفت:

- گوش کن!

داگنی شنید که مرد فراک پوش گفت:

- حضار ردیف آخر درخواست می‌کنند یک بار دیگر تکرار کنم. خوب، بزودی قطعه موزیکال معروفی از ادوارد گریگ، اجرا خواهد شد که به داگنی پدرسن، دخترهاگروپ پدرسن جنگلبان، به مناسبت هجده سالگی اش هدیه شده است.

داگنی چنان آهی کشید که سینه اش به درد آمد. سعی داشت با این نفس جلوی بغضی را که در سینه جمع شده بود بگیرد ولی نتوانست. داگنی خم شد و صورتش را با دست پوشاند.

اولش چیزی نمی‌شنید. درونش طوفانی برپا بود. بعد از مدتی شنید که انگار در سحرگاهان چوپانی نی لبک می‌زند و سازهای زهی گویی با صداها صدا به ساز چوپان جواب می‌دهند.

ملودی اوج گرفت، طوفان به پا کرده بود، چون باد از سر درختان می‌گذشت، برگ‌ها را تکان می‌داد، چمن‌ها را حرکت می‌داد و چون شب‌نم سرد صبحگاهی صورت را نوازش می‌کرد. داگنینوازش نسیم برآمده از موسیقی را احساس می‌کرد و سعی داشت خودش را آرام کند.

بله، این جنگل زادگاهش بود! کوه‌ها، آهنگ نی لبک، صدای دریا!

قایق‌های بلوری، شیشه‌ای آب را کف آلود می‌کردند. باد درمیان طناب‌های بادبان زوزه مکی کشید. گویی این صدا از گل‌های زنگوله‌ای جنگلی برمیخواست و در آواز پرندگان معلق در هوا گریه کودکان، و آواز دخترکان گم می‌شد. داگنی این ترانه را در کوه‌های زادگاهش شنیده بود.

پس خودش بود! همان مرد سپیدموکه به او کمک کرده بود سبد میوه‌های صنوبرش را تا خانه برساند. ادوارد گریگ بود، همان موسیقی‌دان بزرگ و افسونگر خودش را به خاطر آورد که او را بخاطر کندکارکردن سرزنش می‌کرد. پس این همان هدیه‌ای بود که قولش را داده بود!

داگنی آشکارا می‌گریست. این اشک‌ها از روی قدردانی بود. در آن لحظه موسیقی تمام فضای بین زمین و آسمان را پر کرده بود. در اثر امواج موسیقی، امواج رنگارنگی از نور در ابرها بوجود آمده بود. از بین این امواج ستاره‌ها می‌درخشیدند.

موسیقی دیگر فقط نواخته نمی‌شد. بلکه داشت فرامی‌خواند. دیگران را نیز فرامی‌خواند به سرزمینی که در آن هیچ غمی نمی‌تواند برعشق چیره شود، جایی که هیچ‌کس به خوشبختی دیگری چشم طمع ندارد، جایی که خورشید مثل تاجی در موهای افسونگران افسانه‌ای می‌درخشد. در میان سیل جمعیت ناگهان صدای آشنایی شنید: "تو خود خوشبختی هستی، تو تجلی صبحی!"

آهنگ تمام شد. تشویق‌ها به آرامی اوج گرفت. داگنی برخاست و به سرعت خودش را به خروجی پارک رساند. همه نگاه‌ها متوجه او بود. شاید عده‌ای حدس زده بودند که این همان داگنی پدرسن است.

داگنی باخودش فکر می‌کرد: "او مرده! چرا؟ اگر پیدایش می‌شد، اگر می‌توانست او را ببیند، اگر به اینجا می‌آمد، با قلبی که به شدت می‌تپید به استقبالش می‌رفت، او را در آغوش می‌گرفت، گونه‌های غرق اشکش را به گونه او می‌چسباند و تنها یک کلمه می‌گفت: «متشکرم».

اگر او می‌پرسید "بخاطر چه" جواب می‌داد: "بابت اینکه فراموشم نکردید. بخاطر سخاوتمندان. بابت اینکه به من نشان دادید یک انسان باید چطور

زندگی کند."

داگنی در خیابان خلوت قدم می‌زد. او متوجه نبود که نیلز پشت سرش راه افتاده بود. نیلز با خود از معجزه‌ای حرف می‌زد که در زندگی کوچکشان اتفاق افتاده بود.

شب روی شهر سایه انداخته بود. اما پرتوهای طلایی رنگ شفق شمالی به آرامی روی پنجره‌ها می‌خزیدند.

داگنی به طرف دریا رفت. دریا بی حرکت در خوابی عمیق فرورفته بود.

داگنی دست‌ها را بهم فشرد و از شدت احساسی که برای خودش هم نامعلوم می‌نمود، اما تمام زیبایی دنیا را دربرگرفته بود، آهی کشید.

داگنی به آرامی گفت: "گوش کن زندگی! دوستت دارم!"

و درحالی که با چشمانی کاملاً باز به روشنایی کشتی‌های بخار نگاه می‌کرد، شروع کرد به خندیدن.

نیلز کمی دورتر ایستاده بود و صدای خنده او را می‌شنید. دیگر خیالش بابت داگنی راحت شده بود و به خانه برگشت. نیلز دیگر مطمئن بود که زندگی داگنی بیهوده نخواهد گذشت.

(کنستانتین پائوستوفسکی)



قول شرف

افسوس که نمی‌توانم بگویم اسم این پسر کوچک چیست ، کجا زندگی می‌کند و پدر و مادرش کیست. در آن تاریکی حتی نتوانستم آنطور که باید چهره‌اش را ببینم. فقط خاطریم هست که بینی‌اش کک مکى بود و شلوارش کوتاه و بجای کمر بند با یک جور تسمه نگه داشته شده بود که از روی شانه می‌گذشت و جایی روی شکم بسته می‌شد.

یک روز تابستانی برای هواخوری رفتم پارک. اسمش را نمی‌دانم ولی توی جزیره واسیلفسکی، نزدیک کلیسای سفید بود. کتاب جالبی با خودم برده بودم، نشستم و طوری غرق خواندن شدم که حتی نفهمیدم کی شب شد. وقتی چشم‌هایم دیگر تاری می‌رفت و خواندن برایم کاملاً سخت شد، کتاب را بستم، بلند شدم و بسمت درخروجی رفتم. دیگر کسی در پارک نبود، چراغ‌های پارک سوسو می‌زدند و جایی لابلای درختان صدای زنگوله نگهبان می‌آمد. از ترس اینکه مبادا در پارک را ببندند و آنجا گیر یافتم تند تند راه می‌رفتم. ناگهان درجا خشکم زد.

از پشت بوته‌ها صدای گریه‌ای به گوشم رسید. به سمت راه باریک کناری رفتم. در تاریکی، یکی از آن کلبه‌های سنگی کوچک که در همه پارک‌های شهری دیده می‌شود، نظرم را جلب کرد. مثل اینکه کلبه نگهبانی بود. و کنار دیوار این کلبه یک پسر بچه حدوداً هفت یا هشت ساله ایستاده بود. همینطور که سرش را پایین انداخته بود از ته دل و با صدای بلند گریه می‌کرد.

نزدیک رفتم و گفتم:

- چت شده پسر جان؟

فورا، انگار که به او دستور داده باشند، از گریه کردن دست برداشت، سرش را بالا آورد، نگاهی به من انداخت و گفت:
- چیزی نیست.

- چطور چیزی نیست؟ کی اذیت کرده؟

- هیچ کس.

- پس چرا گریه می کنی؟

آنقدر گریه کرده بود که نای حرف زدن نداشت، به پهنای صورت اشک می ریخت، دیگر به هق هق افتاده بود، سسکه می زد، دماغش را بالا می کشید. گفتم: بیا بریم، دیروقت است، الان در باغ را می بندند. و خواستم دستش را بگیرم و ببرم. اما پسرک به سرعت دستش را کشید و گفت:

- نمی تونم.

- چرا نمی تونی؟

- نمی تونم بیام.

- چطور؟ چرا؟ چت شده؟

پس بچه جواب داد: هیچی.

- چیه؟ حالت خوش نیست؟

- نه خوبم.

- پس چرا نمیتونی بیای؟

- من نگهبانم.

- چطور؟ نگهبان چی؟

- چطور نمی فهمی؟ داریم بازی می کنیم.

- با کی بازی می کنی؟

پسرک ساکت شد، آهی کشید و گفت:

- نمی دونم.

باید اعتراف کنم که در آن لحظه فکر کردم شاید پسرک ناخوش احوال است و مخش خوب کار نمی‌کند.

گفتم: ببین پسر جان! یعنی چی؟، چطور ممکنه؟ بازی می‌کنی ولی نمی‌دونی با کی؟

گفت: بله. همین‌طوره. روی نیمکت نشسته بودم، آنطرف تر یک عده پسرهای بزرگ بازی می‌کردند. پیش من آمدند و گفتند: "میای جنگ بازی؟" من هم گفتم:

- خوب، بعد؟

"بله". بازی شروع شد. به من گفتند: "تونگهبانی". یکی از پسرهای بزرگتر که فرمانده بود من را آورد اینجا و گفت: "این کلبه انبار مهمات ماست. تونگهبانی. تا وقتی که تورا تعویض نکردم همینجا بمان". من هم گفتم: "اطاعت". فرمانده گفت: "قول شرف بده که از اینجا نمی‌روی".

- خوب من هم قول شرف دادم که نرم.

خوب؟

- همین دیگر. هرچقدر منتظر شدم نیامدند.

- خندیدم و گفتم: خیلی وقت است که تورا سراین پست گذاشته‌اند؟

- هنوز هوا روشن بود.

- پس خودشان کجا هستند؟

- پسرک دوباره آه بلندی کشید و گفت:

- فکر کنم رفته باشند.

- چطور؟

- منو فراموش کردند.

- پس تو چرا هنوز نرفتی؟

- خوب من قول شرف دادم...

می خواستم ببخندم، اما خودم را نگه داشتم و با خودم گفتم اصلاً خنده دار نیست و حق کاملاً با این پسر است. قول شرف داده و هراتفاقی هم که بیفتد باید سرقولش بماند. بازی و غیربازی ندارد.

- گفتم: عجب ماجرابی! پس حالا می‌خواهی چه کار کنی؟
گفت: نمی‌دانم. و دوباره زد زیر گریه.

خیلی دلم می‌خواست یک جوری به او کمک کنم. اما چطور؟ می‌رفتم و آن پسرهای احمق را پیدا می‌کردم که او را نگاهبان کرده بودند، از او قول شرف گرفته بودند و خودشان فرار کرده و به خانه رفته بودند؟ از کجا باید پیدایشان می‌کردم؟

لابد دیگر تا حالا شام خورده و خوابیده بودند و خواب هفت پادشاه را می‌دیدند. بی‌اعتنا به اینکه انسانی ساعت‌ها سرپا ایستاده، در تاریکی، و شاید گرسنه...

- پرسیدم گرسنه نیستی؟

گفت: چرا.

- کمی فکر کردم و گفتم: که اینطور! تو بدو برو خونه، شام بخور، من تا اون موقع به جای تو نگاهبانی میدم.

- پسرک گفت: مگه این ممکنه؟

- البته که ممکنه.

- آخه تو که نظامی نیستی.

با درماندگی گفتم:

- حق با توست. اینطور نمی‌شود. من نمی‌تونم تو را از سرپست بردارم. فقط یک نظامی می‌تواند این کار را بکند، یک فرمانده... و ناگهان فکر خوبی به ذهنم رسید... اگر فقط یک نظامی می‌تواند پسرک را از نگاهبانی و

قولی که داده خلاص کند، یعنی اینکه باید بروم و دنبال یک نظامی بگردم. چیزی به پسرک نگفتم. فقط گفتم: "چند لحظه صبر کن"، و خودم بدون فوت وقت دویدم به سمت در خروجی. درها هنوز باز بودند. هنوز نگهبان گوشه و کنار پارک قدم می‌زد و در سوتش می‌دمید.

مدت زیادی کنار در منتظر ماندم تا یک درجه دار یا شاید سرباز از آنجا رد شود. اما بدبختانه حتی سروکله یک نظامی هم پیدا نشد. آنطرف خیابان چند پالتوی سیاه نظرم را جلب کرد. خیلی خوشحال شدم، فکر کردم که ملوانان نظامی اند. با دوازده خیابان رد شدم و دیدم که ملوان نیستند، بلکه جوانان پیشه‌ورند. یک کارگر راه‌آهن که پالتوی بسیار زیبایی با یراق‌های سبز پوشیده بود، از روبروی من رد شد. اما حتی این کارگر راه‌آهن با پالتوی زیبایش در آن لحظه اصلا به چشم من نیامد. دیگر نزدیک بود دست از پا درازتر به پارک برگردم که ناگهان سرپیچ کوچکی در ایستگاه تراموا، کلاه افسری یک سواره‌نظام نظرم را جلب کرد. هیچ وقت در زندگی تا این حد خوشحال نشده بودم. سراسیمه به سمت ایستگاه دویدم. چیزی نمانده بود که به مقصد برسم که ناگهان دیدم قطار در حال نزدیک شدن به ایستگاه است و فرمانده، سرگرد جوان و بقیه مردم قصد دارند وارد واگن شوند. در حالی که نفس نفس می‌زدم، به سمت او دویدم، دستش را گرفتم و فریاد زدم:

-جناب سرگرد! یک لحظه! صبر کنید!

برگشت و با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

-چی شده؟

-می‌دانید چیست.... آنجا، نزدیک کلبه سنگی، پسرپچه‌ای ساعتها ایستاده... نمی‌تواند برود، قول شرف داده، خیلی کوچک است، گریه می‌کند.... در حالی که چشم‌های فرمانده از تعجب گرد شده بود با وحشت به من نگاه کرد. شاید او هم فکر می‌کرد که من ناخوشم و مغزم از کار افتاده.

گفت: این قضیه چه ربطی بمن دارد؟

قطار رفته بود و با عصبانیت به من نگاه می‌کرد. اما وقتی بیشتر برایش توضیح دادم، نظرش عوض شد و بلافاصله گفت:

- برویم، برویم. البته. چرا زودتر نگفتید؟ وقتی به پارک نزدیک شدیم نگاهبان داشت در را می‌بست. از او خواستم چند دقیقه منتظر بماند، و گفتم که پسرم جا مانده و باعجله رفتیم ته پارک.

در آن تاریکی بازحمت زیاد کلبه سفید را پیدا کردیم. پسرک همان جای قبلی ایستاده بود و هنوز هم گریه می‌کرد، اما این بار آرام‌تر. صدایش کردم. خوشحال شد، حتی از خوشحالی فریاد زد. گفتم:

- خوب، این هم از فرمانده.

پسرک با دیدن فرمانده تمام قد ایستاد، بدنش کشیده و چند سانت بلندتر شد. فرمانده گفت: رفیق نگاهبان، درجت چیه؟

پسرک گفت: گروهبان.

- رفیق گروهبان، بهتون دستور می‌دم پست رو ترک کنید.

پسرک چیزی نگفت، فین فینی کرد و گفت:

- درجه خودتان چیست؟ ستاره‌هایتان را درست نمی‌بینم..

- من سرگردم.

در این لحظه، پسرک دستش را به نشانه احترام روی کلاهش گذاشت و گفت:

- چشم جناب سرگرد. حتما پست را ترک می‌کنم.

و چنان ماهرانه و آهنگین این جمله را گفت که ما نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و زدیم زیر خنده. پسرک هم که دیگر خیالش راحت شده بود با خوشحالی شروع کرد به خندیدن.

همینکه از پارک خارج شدیم در پشت سرمان بسته شد و نگاهبان در را چند قفله کرد. سرگرد دستش را به سمت پسرک دراز کرد.

- مرحبا رفیق گروهبان، تویک نظامی واقعی خواهی شد. خدا نگهدار.

پسرک زیرلب گفت: "خدانگهدار". سرگرد به هر دوی ما سلام نظامی داد و با دیدن قطار به سمت ایستگاه دوید. من هم با پسرک خداحافظی کردم و دستش را فشردم.

پرسیدم: می‌خوای باهات بیام؟

- نه، خونمون همین نزدیکیاست. نمی‌ترسم.

همانطور که بینی کوچک کک مکی‌اش را تماشا می‌کردم، باخودم گفتم مطمئنا هیچ چیزی نمی‌تواند او را بترساند. کسی که چنین اراده قوی و قول محکمی دارد از تاریکی، اراذل و اوباش و ترسناک‌ترین چیزها هم نمی‌ترسد. و وقتی بزرگ شود... هنوز معلوم نیست وقتی بزرگ شد چه کاره می‌شود، اما هر شغلی هم که داشته باشد مطمئنم یک انسان واقعی خواهد بود. این افکار از ذهنم گذشت و از آشنایی با این پسر احساس خوشبختی کردم. یک بار دیگر با کمال میل و محکم دستش را فشردم.

(الکسی ایوانوویچ پانتلیف)



Я посмотрел на его маленький веснушчатый нос и подумал, что ему действительно, нечего бояться. Мальчик, у которого такая сильная воля и такое крепкое слово, не испугается темноты, не испугается хулиганов, не испугается и более страшных вещей. А когда он вырастет... Еще не известно, кем он будет, когда вырастет, но кем бы он ни был, можно ручаться, что это будет настоящий человек. Я подумал так, и мне стало очень приятно, что я познакомился с этим мальчиком. И я еще раз крепко и с удовольствием пожал ему руку.

несколько сантиметров выше

-Товарищ караульный, -сказал командир. -Какое вы носите звание?

-Я -сержант, -сказал мальчик.

-Товарищ сержант, приказываю оставить вверенный вам пост.

Мальчик помолчал, посопел носом и сказал:

-А у вас какое звание? Я не вижу, сколько у вас звездочек...

-Я -майор, -сказал командир.

И тогда мальчик приложил руку к широкому козырьку своей серенькой кепки и сказал:

-Есть, товарищ майор. Приказано оставить пост.

И сказал это он так звонко и так ловко, что мы оба не выдержали и расхохотались. И мальчик тоже весело и с облегчением засмеялся.

Не успели мы втроем выйти из сада, как за нами хлопнули ворота и сторож несколько раз повернул в скважине ключ. Майор протянул мальчику руку.

-Молодец, товарищ сержант, -сказал он. -Из тебя выйдет настоящий воин. До свидания.

Мальчик что-то пробормотал и сказал: "До свиданья". А майор отдал нам обоим честь и, увидев, что опять подходит его трамвай, побежал к остановке. Я тоже попрощался с мальчиком и пожал ему руку.

-Может быть, тебя проводить? -спросил я у него.

-Нет, я близко живу. Я не боюсь, -сказал мальчик.

Запыхавшись, я подбежал к нему, схватил за руку и закричал:

-Товарищ майор! Минуточку! Подождите! Товарищ майор!

Он оглянулся, с удивлением на меня посмотрел и сказал:

-В чем дело?

-Видите ли, в чем дело, - сказал я. - Тут, в саду, около каменной будки, на часах стоит мальчик... Он не может уйти, он дал честное слово...Он очень маленький... Он плачет...

Командир захлопал глазами и посмотрел на меня с испугом. Наверное, он тоже подумал, что я болен и что у меня голова не в порядке.

-При чем же тут я? -сказал он.

Трамвай его ушел, и он смотрел на меня очень сердито. Но когда я немножко подробнее объяснил ему, в чем дело, он не стал раздумывать, а сразу сказал

-Идемте, идемте. Конечно. Что же вы мне сразу не сказали? Когда мы подошли к саду, сторож как раз вешал на воротах замок. Я попросил его несколько минут подождать, сказал, что в саду у меня остался мальчик, и мы с майором побежали в глубину сада.

В темноте мы с трудом отыскивали белый домик. Мальчик стоял на том же месте, где я его оставил, и опять -но на этот раз очень тихо -плакал. Я окликнул его. Он обрадовался, даже вскрикнул от радости, а я сказал:

-Ну, вот, я привел начальника. Увидев командира, мальчик как-то весь выпрямился, вытянулся и стал на

счастливая мысль. Я подумал, что если освободить мальчика от честного слова, снять его с караула может только военный, так в чем же дело? Надо, значит, идти искать военного.

Я ничего не сказал мальчику, только сказал: "Подожди минутку", -а сам, не теряя времени, побежал к выходу. Ворота еще не были закрыты, еще сторож ходил где-то в самых дальних уголках сада и дозванивал там в свой колокольчик.

Я стал у ворот и долго поджидал, не пройдет ли мимо какой-нибудь лейтенант или хотя бы рядовой красноармеец. Но, как назло, ни один военный не показывался на улице. Вот было мелькнули на другой стороне улицы какие-то черные шинели, я обрадовался, подумал, что это военные моряки, перебежал улицу и увидел, что это не моряки, а мальчишки-ремесленники. Прошел высокий железнодорожник в очень красивой шинели с зелеными нашивками. Но и железнодорожник с его замечательной шинелью мне тоже был в эту минуту ни к чему.

Я уже хотел несолоно хлебавши возвращаться в сад, как вдруг увидел – за углом, на трамвайной остановке - защитную командирскую фуражку с синим кавалерийским околышем. Кажется, еще никогда в жизни я так не радовался, как обрадовался в эту минуту. Сломя голову я побежал к остановке. И вдруг, не успел добежать, вижу - к остановке подходит трамвай, и командир, молодой кавалерийский майор, вместе с остальной публикой собирается протискиваться в вагон.

Я уже хотел засмеяться, но потом спохватился и подумал, что смешного тут ничегонет и что мальчик совершенно прав. Если дал честное слово, такнадо стоять, что бы ни случилось -хоть лопни. А игра это или не игра – всеравно.

-Вот так история получилась! - сказал я ему. - Что же ты будешь делать?

-Не знаю, -сказал мальчик и опять заплакал.

Мне очень хотелось ему как-нибудь помочь. Но что я мог сделать? Идти искать этих глупых мальчишек, которые поставили его на караул взяли с него честное слово, а сами убежали домой? Да где ж их сейчас найдешь, этих мальчишек?.

Они уже небось поужинали и спать легли, и десятки сны видят.

А человек на часах стоит. В темноте. И голодный небось...

-Ты, наверно, есть хочешь? -спросил я у него.

-Да, -сказал он, -хочу.

-Ну, вот что, -сказал я, подумав. -Ты беги домой, поужинай, а я пока за тебя постою тут.

-Да, -сказал мальчик. -А это можно разве?

-Почему же нельзя?

-Вы же не военный.

Я почесал затылок и сказал:

-Правильно. Ничего не выйдет. Я даже не могу тебя снять с караула. Это может сделать только военный, только начальник...И тут мне вдруг в голову пришла

таки болен и что у него голова не в порядке.

-Послушай, -сказал я ему. -Что ты говоришь? Как же это так? Играешь

и не знаешь -с кем?

-Да, -сказал мальчик. -Не знаю. Я на скамейке сидел, а тут какие-то большие ребята подходят и говорят: "Хочешь играть в войну?" Я говорю:

"Хочу". Стали играть, мне говорят: "Ты сержант". Один большой мальчик... он маршал был... он привел меня сюда и говорит: "Тут у нас пороховой склад – в этой будке. А ты будешь часовой... Стой здесь, пока я тебя не сменю". Я говорю: "Хорошо". А он говорит: "Дай честное слово, что не уйдешь".

-Ну?

-Ну, я и сказал: "Честное слово -не уйду".

-Ну и что?

-Ну и вот. Стою-стою, а они не идут.

-Так, -улыбнулся я. -А давно они тебя сюда поставили?

-Еще светло было.

-Так где же они?

Мальчик опять тяжело вздохнул и сказал:

-Я думаю, -они ушли.

-Как ушли?

-Забьли.

-Так чего ж ты тогда стоишь?

-Я честное слово сказал...

голому, посмотрел наменя и сказал:

-Ничего.

-Как это ничего? Тебя кто обидел?

-Никто.

-Так чего ж ты плачешь?

Ему еще трудно было говорить, он еще не проглотил всех слез, еще всхлипывал, икал, шмыгал носом.

-Давай пошли, -сказал я ему.-Смотри, уже поздно, уже сад закрывается.

И я хотел взять мальчика за руку. Но мальчик поспешно отдернул руку и сказал:

-Не могу.

-Что не можешь?

-Идти не могу.

-Как? Почему? Что с тобой?

-Ничего, -сказал мальчик.

-Ты что -нездоров?

-Нет, -сказал он, -здоров.

-Так почему ж ты идти не можешь?

-Я -часовой, -сказал он.

-Как часовой? Какой часовой?

-Ну, что вы -не понимаете? Мы играем.

-Да с кем же ты играешь?

Мальчик помолчал, вздохнул и сказал:

-Не знаю.

Тут я, признаться, подумал, что, наверно, мальчик все-



Честное Слово

Мне очень жаль, что я не могу вам сказать, как зовут этого маленького человека, и где он живет, и кто его папа и мама. В потемках я даже не успел как следует разглядеть его лицо. Я только помню, что нос у него был в веснушках и что штанишки у него были коротенькие и держались не на ремешке, а на таких лямочках, которые перекидываются через плечи и застегиваются где-то на животе.

Как-то летом я зашел в садик, -я не знаю, как он называется, на Васильевском острове, около белой церкви. Была у меня с собой интересная книга, я засиделся, зачитался и не заметил, как наступил вечер.

Когда в глазах у меня зарябило и читать стало совсем трудно, я за хлопнул книгу, поднялся и пошел к выходу. Сад уже опустел, на улицах мелькали огоньки, и где-то за деревьями звенел колокольчик сторожа .Я боялся, что сад закроется, и шел очень быстро. Вдруг я остановился.

Мне послышалось, что где-то в стороне, за кустами, кто-то плачет. Я свернул на боковую дорожку -там белел в темноте небольшой каменный домик, какие бывают во всех городских садах; какая-то будка или сторожка. А около ее стены стоял маленький мальчик лет семи или восьми и, опустив голову, громко и безутешно плакал.

Я подошел и окликнул его:

-Эй, что с тобой, мальчик?

Он сразу, как по команде, перестал плакать, поднял

«Спасибо!» – «За что?» – спросил бы он. «Я не знаю... – ответила бы Дагни. – За то, что вы не забыли меня. За вашу щедрость. За то, что вы открыли передо мной то прекрасное, чем должен жить человек».

Дагни шла по пустынным улицам. Она не замечала, что следом за ней, стараясь не попадаться ей на глаза, шел Нильс, посланный Магдой. Он покачивался, как пьяный, и что-то бормотал о чуде, случившемся в их маленькой жизни.

Сумрак ночи еще лежал над городом. Но в окнах слабой позолотой уже занимался северный рассвет.

Дагни вышла к морю. Оно лежало в глубоком сне, без единого всплеска.

Дагни сжала руки и застонала от неясного еще ей самой, но охватившего все ее существо чувства красоты этого мира.

– Слушай, жизнь, – тихо сказала Дагни, – я люблю тебя.

И она засмеялась, глядя широко открытыми глазами на огни пароходов. Они медленно качались в прозрачной серой воде.

Нильс, стоявший поодаль, услышал ее смех и пошел домой. Теперь он был спокоен за Дагни. Теперь он знал, что ее жизнь не пройдет даром.

Так, значит, это был он! Тот седой человек, что помог ей донести до дому корзину с еловыми шишками. Это был Эдвард Григ, волшебник и великий музыкант! И она его укоряла, что он не умеет быстро работать.

Так вот тот подарок, что он обещал сделать ей через десять лет!

Дагни плакала, не скрываясь, слезами благодарности. К тому времени музыка заполнила все пространство между землей и облаками, повисшими над городом. От мелодических волн на облаках появилась легкая рябь. Сквозь нее светили звезды.

Музыка уже не пела. Она звала. Звала за собой в ту страну, где никакие горести не могли охладить любви, где никто не отнимает друг у друга счастья, где солнце горит, как корона в волосах сказочной доброй волшебницы.

В наплыве звуков вдруг возник знакомый голос. «Ты – счастье, – говорил он. – Ты – блеск зари!»

Музыка стихла. Сначала медленно, потом все разрастаясь, загремели аплодисменты.

Дагни встала и быстро пошла к выходу из парка. Все оглядывались на нее. Может быть, некоторым из слушателей пришла в голову мысль, что эта девушка и была той Дагни Педерсен, которой Григ посвятил свою бессмертную вещь.

«Он умер! – думала Дагни. – Зачем?» Если бы можно было увидеть его! Если бы он появился здесь! С каким стремительно бьющимся сердцем она побежала бы к нему навстречу, обняла бы за шею, прижалась мокрой от слез щекой к его щеке и сказала бы только одно слово:

Магда схватила ее за руку и прошептала:

– Слушай!

Тогда Дагни услышала, как человек во фраке сказал:

– Слушатели из последних рядов просят меня повторить. Итак, сейчас будет исполнена знаменитая музыкальная пьеса Эдварда Грига, посвященная дочери лесника Хагерупа Педерсена Дагни Педерсен по случаю того, что ей исполнилось восемнадцать лет.

Дагни вздохнула так глубоко, что у нее заболела грудь. Она хотела сдержать этим вздохом подступавшие к горлу слезы, но это не помогло. Дагни нагнулась и закрыла лицо ладонями.

Сначала она ничего не слышала. Внутри у нее шумела буря. Потом она наконец услышала, как поет ранним утром пастуший рожок и в ответ ему сотнями голосов, чуть вздрогнув, откликается струнный оркестр.

Мелодия росла, подымалась, бушевала, как ветер, неслась по вершинам деревьев, срывала листья, качала траву, била в лицо прохладными брызгами. Дагни почувствовала порыв воздуха, исходивший от музыки, и заставила себя успокоиться.

Да! Это был ее лес, ее родина! Ее горы, песни рожков, шум ее моря!

Стеклянные корабли пенили воду. Ветер трубил в их снастях. Этот звук незаметно переходил в перезвон лесных колокольчиков, в свист птиц, кувыркавшихся в воздухе, в ауканье детей, в песню о девушке – в ее окно любимый бросил на рассвете горсть песка. Дагни слышала эту песню у себя в горах.

бледность лица Дагни и ее длинные, с отблеском старого золота косы, как этот таинственный бархат.

– Посмотри, Магда, – сказал вполголоса дядюшка Нильс, – Дагни так хороша, будто идет на первое свидание.

– Вот именно! – ответила Магда. – Что-то я не видела около себя безумного красавца, когда ты пришел на первое свидание со мной. Ты у меня просто болтун.

И Магда поцеловала дядюшку Нильса в голову.

Концерт начался после обычного вечернего выстрела из пушки в порту. Выстрел означал заход солнца.

Несмотря на вечер, ни дирижер, ни оркестранты не включили лампочек над пультами. Вечер был настолько светлый, что фонари, горевшие в листве лип, были зажжены, очевидно, только для того, чтобы придать нарядность концерту.

Дагни впервые слушала симфоническую музыку. Она произвела на нее странное действие. Все переливы и громы оркестра вызывали у Дагни множество картин, похожих на сны.

Потом она вздрогнула и подняла глаза. Ей почудилось, что худой мужчина во фраке, объявлявший программу концерта, назвал ее имя.

– Это ты меня звал, Нильс? – спросила Дагни дядюшку Нильса, взглянула на него и сразу же нахмурилась.

Дядюшка Нильс смотрел на Дагни не то с ужасом, не то с восхищением. И так же смотрела на нее, прижав ко рту платок, тетушка Магда.

– Что случилось? – спросила Дагни.

Нильс против этого не спорил. «Музыка, – сказал он, – это зеркало гения».

Нильс любил выражаться возвышенно и туманно. О Дагни он говорил, что она похожа на первый аккорд увертюры. А у Магды, по его словам, была колдовская власть над людьми. Выражалась она в том, что Магда шила театральные костюмы. А кто же не знает, что человек каждый раз, когда надевает новый костюм, совершенно меняется. Вот так оно и выходит, что один и тот же актер вчера был гнусным убийцей, сегодня стал пылким любовником, завтра будет королевским шутом, а послезавтра – народным героем.

– Дагни, – кричала в таких случаях тетушка Магда, – заткни уши и не слушай эту ужасную болтовню! Он сам не понимает, что говорит, этот чердачный философ!

Был теплый июнь. Стояли белые ночи. Концерты проходили в городском парке под открытым небом.

Дагни пошла на концерт вместе с Магдой и Нильсом. Она хотела надеть свое единственное белое платье. Но Нильс сказал, что красивая девушка должна быть одета так, чтобы выделяться из окружающей обстановки. В общем, длинная его речь по этому поводу сводилась к тому, что в белые ночи надо быть обязательно в черном и, наоборот, в темные сверкать белизной платья.

Переспорить Нильса было невозможно, и Дагни надела черное платье из шелковистого мягкого бархата. Платье это Магда принесла из костюмерной.

Когда Дагни надела это платье, Магда согласилась, что Нильс, пожалуй, прав – ничто так не оттеняло строгую

Пароходы весь день покрикивали в открытые окна. Дядюшка Нильс так изучил их голоса, что, по его словам, безошибочно знал, кто гудит – «Нордерней» из Копенгагена, «Шотландский певец» из Глазго или «Жанна д'Арк» из Бордо.

В комнате у тетушки Магды было множество театральных вещей: парчи, шелка, тюля, лент, кружев, старинных фетровых шляп с черными страусовыми перьями, цыганских шалей, седых париков, ботфорт с медными шпорами, шпаг, вееров и серебряных туфель, потертых на сгибе. Все это приходилось подшивать, чинить, чистить и гладить.

На стенах висели картины, вырезанные из книг и журналов: кавалеры времен Людовика XIV, красавицы в кринолинах, рыцари, русские женщины в сарафанах, матросы и викинги с дубовыми венками на головах.

В комнату надо было подыматься по крутой лестнице. Там всегда пахло краской и лаком от позолоты.

Дагни часто ходила в театр. Это было увлекательное занятие. Но после спектаклей Дагни долго не засыпала и даже плакала иногда у себя в постели.

Напуганная этим тетушка Магда успокаивала Дагни. Она говорила, что нельзя слепо верить тому, что происходит на сцене. Но дядюшка Нильс обозвал Магду за это «наседкой» и сказал, что, наоборот, в театре надо верить Есему. Иначе людям не нужны были бы никакие театры. И Дани верила.

Но все же тетушка Магда настояла на том, чтобы пойти для разнообразия в концерт.

трескотня не могла заглушить рояля.

Загулявшие матросы рассаживались на ступеньках дома и слушали, всхлипывая. Прачка разгибала спину, вытирала ладонью покрасневшие глаза и покачивала головой. Сверчок вылезал из трещины в кафельной печке и поглядывал в щелку за Григом.

Падавший снег останавливался и повисал в воздухе, чтобы послушать звон, лившийся ручьями из дома. А Золушка смотрела, улыбаясь, на пол. Около ее босых ног стояли хрустальные туфельки. Они вздрагивали, сталкиваясь друг с другом, в ответ на аккорды, долетавшие из комнаты Грига.

Этих слушателей Григ ценил больше, чем нарядных и вежливых посетителей концертов

В восемнадцать лет Дагни окончила школу.

По этому случаю отец отправил ее в Христианию погостить к своей сестре Магде. Пускай девочка (отец считал ее еще девочкой, хотя Дагни была уже стройной девушкой, с тяжелыми русыми косами) посмотрит, как устроен свет, как живут люди, и немного повеселится.

Кто знает, что ждет Дагни в будущем? Может быть, честный и любящий, но скуповатый и скучный муж? Или работа продавщицы в деревенской лавке? Или служба в одной из многочисленных пароходных контор в Бергене?

Магда работала театральной портнихой. Муж ее Нильс служил в том же театре парикмахером.

Жили они в комнатухе под крышей театра. Оттуда был виден пестрый от морских флагов залив и памятник Ибсену.

косо летел, цепляясь за верхушки деревьев.

Невозможно, конечно, передать музыку словами, как бы ни был богат наш язык.

Григ писал о глубочайшей прелести девичества и счастья. Он писал и видел, как навстречу ему бежит, задыхаясь от радости, девушка с зелеными сияющими глазами. Она обнимает его за шею и прижимается горячей щекой к его седой небритой щеке. «Спасибо!» – говорит она, сама еще не зная, за что она благодарит его.

«Ты как солнце, – говорит ей Григ. – Как нежный ветер и раннее утро. У тебя на сердце расцвел белый цветок и наполнил все твое существо благоуханием весны. Я видел жизнь. Что бы тебе ни говорили о ней, верь всегда, что она удивительна и прекрасна. Я старик, но я отдал молодежи жизнь, работу, талант. Отдал все без возврата. Поэтому я, может быть, даже счастливее тебя, Дагни.

Ты – белая ночь с ее загадочным светом. Ты – счастье. Ты – блеск зари. От твоего голоса вздрагивает сердце.

Да будет благословенно все, что окружает тебя, что прикасается к тебе и к чему прикасаешься ты, что радует тебя и заставляет задуматься»,

Григ думал так и играл обо всем, что думал. Он подозревал, что его подслушивают. Он даже догадывался, кто этим занимается. Это были синицы на дереве, загулявшие матросы из порта, прачка из соседнего дома, сверчок, снег, слетавший с нависшего неба, и Золушка в заштопанном платье.

Каждый слушал по-своему.

Синицы волновались. Как они ни вертелись, их

Все, что могло приглушить звуки, – ковры, портьеры и мягкую мебель – Григ давно убрал из дома. Остался только старый диван. На нем могло разместиться до десятка гостей, и Григ не решался его выбросить.

Друзья говорили, что дом композитора похож на жилище дровосека. Его украшал только рояль. Если человек был наделен воображением, то он мог услышать среди этих белых стен волшебные вещи – от рокота северного океана, что катил волны из мглы и ветра, что высвистывал над ними свою дикую сагу, до песни девочки, баюкающей тряпичную куклу.

Рояль мог петь обо всем – о порыве человеческого духа к великому и о любви. Белые и черные клавиши, убегая из-под крепких пальцев Грига, тосковали, смеялись, гремели бурей и гневом и вдруг сразу смолкали.

Тогда в тишине еще долго звучала только одна маленькая струна, будто это плакала Золушка, обиженная сестрами.

Григ, откинувшись, слушал, пока этот последний звук не затихал на кухне, где с давних пор поселился сверчок.

Становилось слышно, как, отсчитывая секунды с точностью метронома, капает из крана вода. Капли твердили, что время не ждет и надо бы поторопиться, чтобы сделать все, что задумано.

Григ писал музыку для Дагни Педерсен больше месяца. Началась зима. Туман закутал город по горло. Заржавленные пароходы приходили из разных стран и дремали у деревянных пристаней, тихонько посапывая паром.

Вскоре пошел снег. Григ видел из своего окна, как он

есть игрушечная лодка из стекла. Я стираю с нее пыль и ни разу не отколола даже самого маленького кусочка.

«Она совсем меня запутала, эта Дагни», – подумал с досадой Григ и сказал то, что всегда говорят взрослые, когда попадают в неловкое положение перед детьми:

– Ты еще маленькая и многого не понимаешь. Учись терпению. А теперь давай корзину. Ты ее едва тащишь. Я провожу тебя, и мы поговорим о чем-нибудь другом.

Дагни вздохнула и протянула Григу корзину. Она действительно была тяжелая. В еловых шишках много смолы, и потому они весят гораздо больше сосновых.

Когда среди деревьев показался дом лесника, Григ сказал:

– Ну, теперь ты добежишь сама, Дагни Педерсен. В Норвегии много денечек с таким именем и фамилией, как у тебя. Как зовут твоего отца?

– Хагеруп, – ответила Дагни и, наморщив лоб, спросила: – Разве вы не зайдете к нам? У нас сеть вышитая скатерть, рыжий кот и стеклянная лодка. Дедушка позволит вам взять ее в руки.

– Спасибо. Сейчас мне некогда. Прощай, Дагни!

Григ пригладил волосы девочки и пошел в сторону моря. Дагни, насупившись, смотрела ему вслед. Корзину она держала боком, из нее вываливались шишки.

«Я напишу музыку, – решил Григ. – На заглавном листе я прикажу напечатать: «Дагни Педерсен – дочери лесника Хагерупа Педерсена, когда ей исполнится восемнадцать лет».

В Бергене все было по-старому.

– Вот беда! – сказал Григ. – Мне нечего тебе подарить. Я не ношу в кармане ни кукол, ни лент, ни бархатных зайцев.

– У меня есть старая мамина кукла, – ответила девочка.
– Когда-то она закрывала глаза. Вот так!

Девочка медленно закрыла глаза. Когда она вновь их открыла, то Григ заметил, что у нее зеленоватые и в них поблескивает огоньками листва.

– А теперь она спит с открытыми глазами, – печально добавила Дагни. – У старых людей плохой сон. Дедушка тоже всю ночь храпит.

– Слушай, Дагни, – сказал Григ, – я придумал. Я подарю тебе одну интересную вещь. Но только не сейчас, а лет через десять.

Дагни даже всплеснула руками.

– Ой, как долго!

– Понимаешь, мне нужно ее еще сделать.

– А что это такое?

– Узнаешь потом.

– Разве за всю свою жизнь, – строго спросила Дагни, – вы можете сделать всего пять или шесть игрушек?

Григ смутился.

– Да нет, это не так, – неуверенно возразил он. – Я сделаю ее, может быть, за несколько дней. Но такие вещи не дарят маленьким детям. Я делаю подарки для взрослых.

– Я не разобью, – умоляюще сказала Дагни и потянула Грига за рукав. – И не сломаю. Вот увидите! У дедушки



Корзина с еловыми шишками

Все леса хороши с их грибным воздухом и шелестом листьев. Но особенно хороши горные леса около моря. В них слышен шум прибоя. С моря постоянно наносит туман, и от обилия влаги буйно разрастается мох. Он свешивается с веток зелеными прядями до самой земли.

Композитор Эдвард Григ проводил осень в лесах около Бергена.

Кроме того, в горных лесах живет, как птица пересмешник, веселое эхо. Оно только и ждет, чтобы подхватить любой звук и швырнуть его через скалы.

Однажды Григ встретил в лесу маленькую девочку с двумя косичками – дочь лесника. Она собирала в корзину еловые шишки.

Стояла осень. Если бы можно было собрать все золото и медь, какие есть на земле, и выковать из них тысячи тысяч тоненьких листьев, то они составили бы ничтожную часть того осеннего наряда, что лежал на горах. К тому же кованые листья показались бы грубыми в сравнении с настоящими, особенно с листьями осины. Всем известно, что осиновые листья дрожат даже от птичьего свиста.

– Как тебя зовут, девочка? – спросил Григ.

– Дагни Педерсен, – вполголоса ответила девочка.

Она ответила вполголоса не от испуга, а от смущения. Испугаться она не могла, потому что глаза у Грига смеялись.

радостно, что больной сразу открыл глаза.

И я ему показал отражение. И он улыбнулся.

Я не буду описывать, как мы спасли этого раненого, – по-видимому, его спасли доктора. Но я крепко верю им, докторам, помогла песнь ручья и мои решительные и взволнованные слова о том, что голубая стрекоза и в темноте летала над заводью.

глаза.

Прошло сколько-то времени в молчании, как вдруг губы опять зашевелились, возникла новая борьба, и я услышал

– А что, она еще летает

Голубая стрекоза еще кружилась.

– Летает, – ответил я, – и еще как!

Он опять улыбнулся и впал в забытьё.

Между тем мало-помалу смерклось, и я тоже мыслями своими улетел далеко, и забылся. Как вдруг слышу, он спрашивает

– Все еще летает

– Летает, – сказал я, не глядя, не думая.

– Почему же я не вижу – спросил он, с трудом открывая глаза.

Я испугался. Мне случилось раз видеть умирающего, который перед смертью вдруг потерял зрение, а с нами говорил еще вполне разумно. Не так ли и тут глаза его умерли раньше. Но я сам посмотрел на то место, где летала стрекоза, и ничего не увидел.

Больной понял, что я его обманул, огорчился моим невниманием и молча закрыл глаза.

Мне стало больно, и вдруг я увидел в чистой воде отражение летающей стрекозы. Мы не могли заметить ее на фоне темнеющего леса, но вода – эти глаза земли остаются светлыми, когда и стемнеет эти глаза как будто видят во тьме.

– Летает, летает! – воскликнул я так решительно, так

Я поднимал людей, тащил скамейки, укладывал раненых, забыл в себе литератора, и вдруг почувствовал, наконец, себя настоящим человеком, и мне было так радостно, что я здесь, на войне, не только писатель.

В это время один умирающий шептал мне

– Вот бы водицы.

Я по первому слову раненого побежал за водой.

Но он не пил и повторял мне

– Водицы, водицы, ручья.

С изумлением поглядел я на него, и вдруг все понял это был почти мальчик с блестящими глазами, с тонкими трепетными губами, отражавшими трепет души.

Мы с санитаром взяли носилки и отнесли его на берег ручья. Санитар удалился, я остался с глазу на глаз с умирающим мальчиком на берегу лесного ручья.

В косых лучах вечернего солнца особенным зеленым светом, как бы исходящим изнутри растений, светились минаретки хвощей, листки телореза, водяных лилий, над заводью кружилась голубая стрекоза.

А совсем близко от нас, где заводь кончалась, струйки ручья, соединяясь на камушках, пели свою обычную прекрасную песенку. Раненый слушал, закрыв глаза, его бескровные губы судорожно двигались, выражая сильную борьбу. И вот борьба закончилась милой детской улыбкой, и открылись глаза.

– Спасибо, – прошептал он.

Увидев голубую стрекозу, летающую у заводи, он еще раз улыбнулся, еще раз сказал спасибо и снова закрыл



Голубая Стрекоза



В ту первую мировую войну 1914 года я поехал военным корреспондентом на фронт в костюме санитаря и скоро попал в сражение на западе в Августовских лесах. Я записывал своим кратким способом все мои впечатления, но, признаюсь, ни на одну минуту не оставляло меня чувство личной ненужности и невозможности словом своим догнать то страшное, что вокруг меня совершалось.

Я шел по дороге навстречу войне и поигрывал со смертью то падал снаряд, взрывая глубокую воронку, то пуля пчелкой жужжала, я же все шел, с любопытством разглядывая стайки куропаток, летающих от батареи к батарее.

– Вы с ума сошли, – сказал мне строгий голос из-под земли.

Я глянул и увидел голову Максима Максимыча бронзовое лицо его с седыми усами было строго и почти торжественно. В то же время старый капитан сумел выразить мне и сочувствие и покровительство. Через минуту я хлебал у него в блиндаже щи. Вскоре, когда дело разгорелось, он крикнул мне

– Да как же вам, писатель вы такой-рассякой, не стыдно в такие минуты заниматься своими пустяками

– Что же мне делать – спросил я, очень обрадованный его решительным тоном.

– Бегите немедленно, поднимайте вон тех людей, велите из школы скамейки тащить, подбирать и укладывать раненых.



Голубая Стрекоза

Малихэ Аббасиан